

## آدم اول (فصل اول)

### آلبر كامو





ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

یادداشت ویراستار متن فرانسه:

اینک «آدم اول» را منتشر می‌کنیم. «آدم اول» اثری است که آلبر کامو پیش از مرگ مشغول نوشتن آن بوده است. دست‌نوشته آن روز 4 ژانویه 1960 در کیف او پیدا شد. این دست‌نوشته در 144 صفحه است که قلم‌انداز پشت سرهم آمده و گاهی نه نقطه دارد و نه ویرگول و با دست‌خطی شتاب‌زده که خواندن آن دشوار است نوشته شده و باز نویسی هم نشده است ( به تصویرهای متن، صفحه های 10،49،109،233، نگاه کنید).

این کتاب را از روی دست‌نویس و نخستین متن ماشین شده‌ای که فرانسین کامو آن را ماشین کرده است تنظیم نموده‌ایم. متن را از نو نقطه‌گذاری کرده‌ایم تا بهتر فهمیده شود. واژه‌هایی که در خواندن آن‌ها مردد بوده‌ایم در گروه نهاده شده است. واژه‌ها یا پاره‌هایی از جمله‌ها که خواندن آن‌ها میسر نشده است با جای خالی میان گروه مشخص شده است. زیرنویس‌هایی که با ستاره مشخص شده است واژه‌های بدل است که در متن دست‌نویس روی واژه اصلی نوشته شده و آن‌چه با حروف الفبا مشخص شده است، یادداشت‌های ویراستار با عدد مشخص شده است.

در پیوست‌ها متن ورق‌هایی ( که از 1 تا 5 شماره گذاری کرده‌ایم) آمده است که پاره‌ای از آن‌ها در دست‌نویس وارد شده ( ورق 1 پیش از فصل 4، ورق 2 پیش از فصل 6 مکرر) و سایر ورق‌ها (3، 4 و 5) در پایان دست‌نویس.

دفتری که عنوان آن «آدم اول» (یادداشت‌ها و طرح‌ها) است دفترچه‌ای است فنی با کاغذ

شظرنجی که مطالب آن خواننده را اجمالاً آگاه خواهد کرد که نویسنده چگونه می‌خواسته است اثر خود را پیروراند، مطالب آن دفتر نیز جزء پیوست‌ها آمده است. پس از خواندن «آدم اول» ملاحظه خواهید کرد که ما نامه‌ای را که آلبر کامو اندکی بعد از دریافت جایزه نوبل برای معلم خود، لویی ژرمن، فرستاده است و همچنین آخرین نامه‌ای را که لویی ژرمن برای او نوشته است جزء پیوست‌ها آورده‌ایم. وظیفه خود می‌دانیم که در این جا از «اودت دیانی کره آش»، «روژه گرونیه» و «روبر گالیمار» به پاس مساعدتی که همراه با محبت بی دریغ و استوار در حق ما مبذول داشته‌اند سپاس‌گزاری کنیم. کاترین کامو

با پایمردی بیوه کامو  
تقدیم به تو که هرگز نمی‌توانی این کتاب را بخوانی.  
در جستجوی پدر

برفراز دلیجانی که در جاده ریگزار حرکت می‌کرد، ابرهای درشت و پرپشت، تنگ غروب به سوی مشرق روان بودند. سه روز پیش این ابرها بر فراز اقیانوس اطلس جمع شده و منتظر مانده بودند تا باد مغرب برسد، سپس راه افتاده بودند، نخست آهسته آهسته و رفته رفته تندتر، از فراز آب‌های شب‌تاب پاییزی گذشته و راست به سوی خشکی رفته بودند، بر قله‌های مراکش نخ نخ شده بودند، بر بالای بلندی‌های الجزایر باز هم دسته دسته شده بودند و اکنون در نزدیکی‌های مرز تونس تلاش می‌کردند که به دریای تیرنه برسند تا در آن جا محو شوند. پس از نوردیدن هزاران کیلومتر بر فراز این جزیره مانند پهناور که شمالش را دریای سیال حفاظت می‌کرد و جنوبش را امواج جامد شن‌ها و پس از گذشتن از فراز این اقلیم بی‌نام، با شتابی اندکی بیش از شتابی که امپراتوری‌ها و قوم‌ها در هزاران هزار سال به خرج داده‌اند، شوق‌شان فرو کشیده بود و پاره‌ای از آن‌ها از همان وقت آب شده و به صورت قطره‌های درشت و کم‌یاب بارانی در آمده بودند که شروع کرده بود به ضرب گرفتن روی سرپناه پارچه‌ای بالای سر چهار مسافر.

دلیجان روی جاده قرچ قرچ می‌کرد، جاده درست طرح‌ریزی شده بود اما هنوز کوبیده نشده بود. گاه گاه زیر طوقه آهنی یا زیر سم اسبی جرقه‌ای می‌زد یا سنگ آتش زنه‌ای به چهارچوب دلیجان می‌خورد یا، برعکس، با صدای خفه‌ای در خاک نرم گودال فرو می‌رفت. با

این همه دو اسب زبان بسته مرتباً پیش می‌رفتند، گاه به گاه سکندری می‌خوردند و سینه‌هایشان را جلو داده بودند تا بتوانند دلیجان پر از اثاث منزل را بکشند و جاده را با دو جور قدم متفاوت پشت سر می‌نهادند. یکی از آن‌ها گاهی هوای بینی‌اش را با سر و صدا بیرون می‌داد و همین کار قدم‌هایش را نامیزان می‌کرد. آن وقت عربی که دلیجان را می‌راند پهنای افسار کار کرده را بر پشت آن اسب می‌زد و حیوان با مهارت ضرب‌آهنگ قدم خود را از سر می‌گرفت.

مردی که روی نیمکت جلویی پهلوی سورچی نشسته بود، فرانسوی سی ساله‌ای بود که با قیافه‌ی گرفته به دو کفلی که زیر پای او می‌جنبید نگاه می‌کرد. مردی بود خوش قد و بالا، چاق و چله، با صورت دراز و پیشانی بلند و چهارگوش و آرواره‌ی قوی و چشمان کم‌رنگ، به رغم فصلی که مدتی از آن می‌گذشت یک کت کتانی سه دگمه به تن داشت که به مد روز یخه آن بسته بود و روی موهای کوتاه شده‌اش کاسکت نرمی نهاده بود. موقعی که باران شروع به باریدن روی سر پناه بالای سرشان کرد، مرد رو به نوی دلیجان کرد و فریاد زد «خوبی؟» روی نیمکت دوم که بین نیمکت اول و تلی از چمدان‌ها و اثاث کهنه خفت افتاده بود، زنی با لباس فقیرانه اما پوشیده در شالی از پشم زبر، با بی‌حالی به مرد لبخند زد و با حرکت مختصری از روی تعارف گفت: «آره، آره.» «پسرک چهار ساله‌ای خود را به زن چسبانده و خوابیده بود. زن چهره‌ی دلپذیر و با تناسبی داشت، با موهای اسپانیایی موج‌دار و مشکی و بینی کوچک راست و نگاهی زیبا و گرم از چشمانی بلوطی رنگ. اما در این چهره چیزی بود که آدم را تکان می‌داد. نه این که فقط از آن گونه نقاب‌هایی باشد که خستگی یا چیزی شبیه به آن موقتاً بر خط‌های صورتش کشیده باشد، نه، بیش‌تر می‌توان گفت نوعی حالت گیجی و حواس‌پرتی دلپذیری بود که برخی از معصومان همواره بر چهره دارند اما در چهره‌ی آن زن به طرز گذرای روی خط‌های صورت نمایان می‌شد. گاهی مهربانی بسیار چشمگیر نگاهش با برقی از ترس بی‌جهت درمی‌آمیخت که بی‌درنگ خاموش می‌شد. با کف دستش که از کار پینه بسته بود و بندهای انگشتانش اندکی گره دار شده بود ضربه‌ی ملایمی به پشت شوهرش زد و گفت: «خوبم، خوبم.» و فوراً از لبخند زدن دست کشید و از زیر سرپناه به تماشای جاده پرداخت که بر که‌های آن شروع کرده بود به برق زدن. مرد رو به عرب کرد که ساکت بود و چفیه با عقال زرد به سر داشت و هیکلش با آن شلوارک زمختی که خشتکش گشاد و پاچه‌ی آن بالای ماهیچه‌ی پایش تنگ شده بود، پف کرده بود. «هنوز هم خیلی راه هست؟» عرب از زیر سبیل‌های پرپشت سفیدش لبخند زد. «هشت کیلومتر دیگر رسیده‌ای.» مرد رو برگرداند، نگاهی بی‌لبخند اما با مواظبت به زنش انداخت. زن هنوز چشم از جاده برنداشته بود. مرد گفت: «افسار را بده دست من.» - عرب گفت «هر جور بخواهی.» افسار را به دست او داد، مرد پاهایش را بلند کرد تا عرب پیر از زیر آن‌ها سر بخورد و جایش را با او عوض کند. مرد با دو ضربه از پهنای افسار اختیار اسب‌ها را به

دست گرفت و اسب‌ها طرز قدم خود را از سر گرفتند و ناگهان مستقیم‌تر حرکت کردند. عرب گفت: «معلوم است که اسب می‌شناسی.» پاسخ رسید، کوتاه و بی آن که مرد لبخند بزند: مرد گفت: «آره.»

روشنایی رنگ باخته بود و ناگهان شب فرا رسید. عرب فانوس چهارگوشی را که در سمت چپش قرار داشت از جعبه آن بیرون کشید و به طرف ته دلیجان چرخید و چند کبریت درشت را برای روشن کردن شمعی که در فانوس بود آتش زد. بعد فانوس را سرجایش گذاشت. اکنون باران ملایم و یک‌ریز می‌بارید و در نور کورسوی چراغ می‌درخشید و در آن دور و بر، تاریکی یک‌دست را از صدای خفیفی می‌انباشت. گاه گاه دلیجان از کنار خارزارها می‌گذشت، درختان پا کوتاه چند لحظه اندکی روشن می‌شد. اما در بقیه اوقات دلیجان از میان فضای برهوتی که تاریکی آن را پهن‌تر می‌نمود می‌گذشت. فقط بوی علف سوخته یا، ناگهان، بوی تند کود آدم را به این فکر می‌انداخت که گاه از کنار کشتزارها می‌گذرد. زن از پشت سر راننده حرفی زد و مرد کمی اسب‌ها را کند کرد و به عقب خم شد. زن تکرار کرد - «هیچ کس نیست. - میترسی؟ - چی گفتی؟» مرد حرفش را، این بار با فریاد، تکرار کرد. «نه، نه، با تو که هستم نه.» اما زن مضطرب به نظر می‌رسید. مرد گفت - «دردت گرفته؟ - یک کمی.» مرد اسب‌ها را بیشتر به حرکت آورد و باز هم فقط صدای زمخت چرخ‌ها که شیار می‌انداخت و صدای هشت سم نعل‌دار که بر جاده می‌خورد تاریکی شب را پر می‌کرد. یکی از شب‌های پاییز 1913 بود. مسافران دو ساعت پیش از آن ایستگاه بونه راه افتاده بودند: پس از یک شبانه روز مسافرت روی نیمکت‌های سخت قطار درجه سه از الجزیره به آن ایستگاه رسیده بودند. در ایستگاه، دلیجان و عربی را دیده بودند که منتظرشان بود تا آنان را به ملک موقوفه‌ای ببرد که نزدیک دهکده کوچکی در بیست کیلومتری، میان زمین‌های زراعتی بود و قرار بود مرد مباشرت آن را بر عهده بگیرد. مدتی وقت گرفت تا چمدان‌ها و خرد ریزها را بار دلیجان کردند و بدی جاده هم بیشتر سبب تأخیر شان شده بود. مرد عرب، چنانکه گویی حس کرده است که هم‌سفرش نگران است به او گفت: «نترسید. این جا حرامی پیدا نمی‌شود.» مرد گفت: «حرامی همه جا هست. ولی من هم چیزی را که باید داشته باشم دارم.» و با دست روی جیب کوچک خود زد. عرب گفت: «حق داری. دیوانه همه جا پیدا می‌شود.» در این موقع، زن شوهرش را صدا زد. گفت: «هانری، دردم گرفته.» مرد غرغری کرد و اندکی بیشتر اسب‌ها را به حرکت آورد. گفت: «الان می‌رسیم.» لحظه‌ای بعد باز هم به زنش نگاه انداخت. زن با گنجی غریبی به روی او لبخند زد و با این حال به نظر نمی‌رسید که درد می‌کشد. «آره، خیلی.» مرد با همان جدیت به او نگریست. و زن باز هم رودربایستی به خرج داد. «چیزی نیست. شاید از قطار است.» عرب گفت: «نگاه کن، رسیدیم به ده.» راستی هم در سمت چپ جاده اندکی دورتر چراغ‌های سولفرینو را دیدند که باران آنها را تار کرده بود. عرب گفت: «ولی تو باید از جاده سمت راست بروی.» مرد دو

دل بود، رو به زنش کرد. پرسید: «برویم خانه یا به ده؟» - «اوه برویم خانه، بهتر است.» اندکی دورتر، دلیجان به سمت راست به طرف خانه ناشناخته‌ای پیچید که در انتظار آنان بود. عرب گفت: «یک کیلومتر مانده.» مرد رو به زنش گفت: «رسیدیم.» زن دولا شده بود و صورتش را میان دستهایش فرو برده بود. مرد گفت: «لوسی.» زن تکان نمی‌خورد. مرد دستی به او زد. زن بی صدا گریه می‌کرد. مرد در حالی که هجاها را از هم جدا می‌کرد همراه با اشاره سر و دست گفت: «تو برو بخواب. من می‌روم دنبال دکتر.» - «آره. برو دنبال دکتر. خیال می‌کنم وقتش است.» عرب حیرت زده آنها را نگاه می‌کرد. مرد گفت: «دارد یک بچه می‌آورد. توی ده دکتر هست؟» - «آره، اگر دلت بخواهد می‌روم دنبالش.» - «نه، تو توی خانه بمان. مواظبت کن. من تندتر می‌روم. درشکه دارد یا اسب؟» - «درشکه دارد.» پس از آن عرب به زن گفت: «پسر پیدا می‌کنی. خدا کند خوشگل باشد.» زن به او لبخند زد، بی آنکه ظاهرش نشان بدهد فهمیده است یا نه. مرد گفت: «نمی‌شنود. توی خانه باید داد بزنی و با اشاره حرفت را بفهمانی.»

دلیجان ناگهان از صدا افتاد و تقریباً بی سروصدا حرکت می‌کرد. جاده باریک تر شده و از آهک پوشیده بود. از کنار انبارهای کوچکی می‌گذشت که پوشیده از سفال بود و پشت آنها نخستین ردیف تاکستان‌ها دیده می‌شد. بوی تند آب انگور تخمیر نشده به بینی‌شان خورد. از ساختمان‌های بزرگی گذشتند که بامهای بلندی داشت، و چرخ‌های دلیجان تفاله‌های کوره را که حیاط مانند بی درختی را با آن فرش کرده بودند له می‌کرد. عرب بی آنکه حرفی بزند افسار را گرفت تا بکشد. اسبها ایستادند، و یکی از آنها نفس نفس می‌زد. عرب با دست خانه کوچکی را که با آهک سفید شده بود نشان داد. یک درخت موپیچ دور در کوچک کوتاه خانه، که چهارچوب آن بر اثر کات زنی درخت آبی شده بود، پیچیده بود. مرد پرید روی زمین و زیر باران به سوی خانه دوید. در را باز کرد. در به قسمت تاریکی باز می‌شد که بوی اجاق خالی می‌داد. عرب که دنبال او آمده بود در تاریکی یک‌راست به طرف بخاری دیواری راه افتاد و کبریتی زد و رفت و چراغ نفت سوزی را که وسط آن جا روی میز گردی بود روشن کرد. مرد فقط آن قدر فرصت پیدا کرده بود که بفهمد آن جا مطبخ دوغاب زده‌ای است با یک ظرف شویی که از آجر قرمز پوشیده شده، یک قفسه کهنه و تقویم رطوبت زده‌ای به دیوار آن. پلکانی پوشیده از همان آجر قرمز به طبقه بالا می‌رفت. مرد گفت: «آتش روشن کن» و به طرف دلیجان برگشت. (پسر کوچک را با خود برده بود یا نه؟) زن بی آنکه حرفی بزند منتظر بود. مرد او را در بغل گرفت تا از دلیجان پایین بیاورد، لحظه‌ای او را در بغل نگاه داشت، سر او را برگرداند. «می‌توانی راه بروی؟» زن گفت: «آره»، و با دست پینه بسته‌اش بازوی مرد را نوازش کرد. مرد او را کشان کشان به خانه برد. عرب آتش روشن کرده بود و با حرکات دقیق و فرز آن را باشاخه مو می‌آراست. زن نزدیک میز ایستاده بود، دستش را روی شکمش گذاشته بود و بر صورت زیبایش که به سوی نور چراغ برگشته بود اینک امواج درد

می گذشت. چنین می نمود که نه متوجه رطوبت شده است و نه متوجه متروکی و فقر خانه. مرد در اتاق های طبقه بالا گشتی زد. سپس آمد بالای پلکان. «توی آن اتاق بخاری نیست؟» عرب گفت: - «نه، تو آن یکی هم نیست.» مرد گفت: - «بیا.» عرب رفت پهلوی مرد. سپس پشت او پیدا شد، یک سر تشکی را گرفته بود که مرد سر دیگر آن را به داشت. تشک را کنار بخاری گذاشتند. مرد میز را به گوشه ای کشاند، عرب هم به طبقه بالا رفت و با یک بالش و چند تا پتو پایین آمد. مرد به زنش گفت: «بخواب آنجا» و او را به طرف تشک برد. زن دو دل بود. حالا بوی موی رطوبت گرفته اسب را که از تشک بلند می شد می شنیدند. زن مثل اینکه بالاخره فهمیده باشد آن جا چه جور جایی است با ترس و لرز دور و بر خود را نگاه کرد و گفت: «من که نمی توانم لباس هایم را در بیاورم.» مرد گفت: «هر چه لباس زیر داری در بیاور.» و دوباره گفت: «لباس های زیرت را در بیاور.» بعد به عرب گفت: «ممنون. یکی از اسب ها را باز کن. من سوارش می شوم و می روم ده.» عرب رفت بیرون. زن پشتش را به شوهرش کرده بود و گشت می زد، شوهرش هم دور خود می چرخید. بعد زن لم داد و همین که دراز کشید و داشت پتوها را روی خود می کشید فقط بکبار نعره ای طولانی از ته حلقش برآورد گویی می خواست یک باره خود را از همه فریادهایی که درد در او انباشته بود خلاص کند. مرد که پهلوی تشک ایستاده بود گذاشت تا نعره بزند و بعد، وقتی زن ساکت شد، کلاهش را برداشت، زانو به زمین زد و روی پیشانی زیبا، بالای چشمان بسته اش را بوسید. سپس کلاهش را دوباره بر سر گذاشت و رفت بیرون زیر باران. اسبی که از دلجان باز شده بود مدتی بود دور خود می چرخید، سم دست هایش در تفاله کوره فرو رفته بود. عرب گفت: «می روم یک زین پیدا کنم» - «نه، همان افسارش را بگذار بماند. همین طور سوارش می شوم. چمدان و اسباب ها را ببر توی آشپزخانه. تو زن داری؟ - مرده است. پیر شده بود. - دختر داری؟ نه، شکر خدا. ولی عروسم هست - بهش بگو بیاید. - می گویم. برو به سلامت.» مرد به عرب پیر نگاه کرد که زیر باران ریز بی حرکت ایستاده بود و از زیر سبیل های خیسش به او لبخند زد. مرد لبخند نمی زد اما با چشمان شفاف و تیزبینش به او نگاه می کرد. سپس دست به طرف عرب دراز کرد که او آن را به سبک عربها با نوک انگشتانش گرفت و بعد انگشتانش را روی لبانش گذاشت. مرد برگشت و صدای خش خش تفاله کوره را درآورد، به طرف اسب راه افتاد و بر پشت برهنه اسب پرید و با یورتمه کند دور شد.

از ملک موقوفه که بیرون رفت، راه چهار راهی را در پیش گرفت که بار اول چراغ های ده را از آنجا دیده بود. اکنون چراغ ها با پرتو درخشان تری می درخشید، باران بند آمده بود، و جاده که از سمت راست به سوی چراغ ها می رفت مستقیم از میان تاکستان هایی کشیده می شد که پرچین های سیمی آن ها جا به جا برق می زد. تقریباً در نیمه راه، اسب خود به خود کند کرد و از دویدن افتاد. به کلبه مانند چهارگوشی نزدیک می شدند که قسمتی از آن با سنگ و آجر ساخته شده و به صورت اتاق درآمده بود و قسمت دیگر را که بزرگتر بود با تیر و

تخته درست کرده بودند و سایبان بزرگ لبه برگشته‌ای روی پیشخان مانند برجسته‌ای داشت. بر روی دری که با زبانه به قسمت سنگی و آجری نصب شده بود این عبارت را نوشته بودند: «غذاخوری زارعی مادام ژاک.» اندکی نور از زیر در بیرون می‌زد. مرد اسبش را چسبانده به در نگه داشت و بی آنکه پیاده شود در زد. بی درنگ کسی از درون با صدای زنگ‌دار و قاطع پرسید: «چه خبره؟» - «من مباشر تازه موقوفه سنت آپوتر هستم. زخم دردش گرفته. کمک می‌خواهم.» هیچ کس جواب نداد. لحظه‌ای بعد چفت‌های در کشیده شد، میله‌های پشت در برداشته و سپس کنار زده شد و در نیمه باز شد. موهای سیاه وزوزی یک زن اروپایی پیدا شد که گونه‌هایش گوشت‌آلو و بینی‌اش کمی پهن و لب‌هایش کلفت بود. «اسم من هانری کورمری است. می‌توانید بیاید پیش زن من؟ من می‌روم دنبال دکتر.» زن با چشمی به مرد خیره شده بود که به سبک سنگین کردن مردان و فلک زدگان عادت داشت. مرد هم نگاه او را با قوت تاب می‌آورد ولی حتی یک کلمه بیشتر توضیح نداد. زن گفت: «می‌روم. تو برو.» مرد تشکر کرد و با پاشنه‌های پایش به اسب ضربه زد. چند لحظه بعد از میان یک جور پشته‌هایی از خاک خشک گذشت و به ده نزدیک شد. خیابانی که ظاهراً تنها خیابان ده بود پیش پایش بود و این سو و آن سوی خیابان را خانه‌های کوچک یک طبقه، همه شبیه هم، گرفته بود و مرد آن خیابان را درپیش گرفت تا به میدان کوچکی پوشیده از آهک رسید و آنجا به صورتی که انتظار نمی‌رفت جای گاهی با بدنه فلزی برای نواختن موسیقی دیده می‌شد. در میدان هم، مانند خیابان، پرنده پر نمی‌زد. کورمری به طرف یکی از خانه‌ها می‌رفت که اسب رم کرد. عربی که عبای تیره و پاره‌ای پوشیده بود از دل تاریکی بیرون جسته بود و به سوی او می‌آمد. کورمری فوراً از او پرسید: «خانه دکتر.» عرب سوار را برانداز کرد. پس از آنکه او را برانداز کرد گفت: «بیا.» خیابان را در جهت معکوس در پیش گرفتند. روی یکی از ساختمان‌ها که قسمت هم‌کف آن از زمین بالاتر بود و از پلکانی دوغاب زده به آن راه داشتند، نوشته بودند: «آزادی، برادری.» پهلوی ساختمان باغچه‌ای میان دیوارهای خشت و گلی بود که در ته آن خانه‌ای قرار داشت، عرب خانه را نشان داد و گفت: «اینه‌ها.» کورمری از اسب پایین پرید و با گام‌هایی که هیچ نشانی از خستگی نداشت از باغچه گذشت بی آنکه نخل پاکوتاهی را که درست وسط باغچه بود و برگ‌هایش خشک شده و تنه‌اش پوشیده بود ببیند. در زد. کسی جواب نداد. برگشت. عرب ساکت آنجا منتظر بود. مرد دوباره در زد. صدای پایی از آن طرف بلند شد و پشت در قطع شد. اما در باز نشد. کورمری بازهم درزد و گفت: «دنبال دکتر آمده‌ام.» بی درنگ چفت‌های در کشیده شد و در باز شد. سر و کله مردی پیدا شد که قیافه‌ای جوان و ظریف داشت اما موهایش تقریباً سفید شده بود، اندامش بلند و نیرومند بود، ساق پایش را محکم در مچ پیچ پیچیده بود و یک جور کت شکاری پوشیده بود. لبخند زنان گفت: «سلام، شما کجایی هستید؟ تا حالا ندیده بودمتان.» مرد توضیح داد. «ها بله، شهردار به من خبر داده بود. ولی آخر اینجا هم شد جا که

آدم بیاید بزاید.» مرد گفت که فکر می‌کرده است قضیه دیرتر پیش می‌آید و حتماً اشتباه کرده است. «خوب، برای همه پیش می‌آید. بروید، من ماتادور را زین می‌کنم و دنبالتان می‌آیم.»

دکتر، سوار بر اسب خاکستری خال خال، در نیمه راه بازگشت، زیر باران که باز شروع به باریدن کرده بود، به کورمری رسید که اینک از سر تا پا خیس شده گفت: «عجب رسیدنی، ولی خودتان خواهید دید این جاها خوب است فقط پشه دارد و حرامی بیابانی.» خود را به محاذات همراهش نگه می‌داشت. «ببینید، از دست پشه‌ها تا بهار در امان هستید. اما حرامی‌ها...» خندید، اما آن یکی بی آنکه یک کلمه حرف بزند هم‌چنان جلو می‌رفت. دکتر با کنجکاو به او نگریست و گفت: «ابداً نترسید، همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شود.» کورمری نگاه چشمان کم رنگ خود را به سمت دکتر برگرداند، او را با آرامی نگریست و با سایه ای از صمیمیت گفت: «نمی‌ترسم. من به سختی کشیدن عادت دارم.» - «بچه اولتان است؟» - «نه، پسر چهار ساله‌ام را گذاشته‌ام الجزیره پیش مادر زنم.» به چهار راه رسیدند و راه موقوفه رادر پیش گرفتند. دمی بعد تفاله کوره زیر پای اسب‌ها به هوا می‌پرید. وقتی اسب‌ها ایستادند و سکوت دوباره برقرار شد، صدای نعره‌ای شنیدند که از خانه بلند شد. هر دو مرد پیاده شدند.

در زیر درخت مو که آب از آن می‌چکید سایه ای پناه گرفته و در انتظارشان بود. نزدیک تر که شدند عرب پیر را دیدند که یک گونی به سرش کشیده بود. دکتر گفت: «سلام، قدور، وضع چه جوهره؟» پیر مرد گفت: «نمی‌دانم، مخصوصاً که من حاضر نیستم پیش زن‌ها بروم.» دکتر گفت: «چه رسم خوبی. مخصوصاً پیش زن‌هایی که نعره هم می‌کشند.» اما دیگر هیچ نعره‌ای از درون خانه نمی‌آمد. دکتر در را باز کرد و وارد شد، کورمری هم به دنبالش. روبروی آنان آتش فراوانی از شاخه های مو در بخاری دیواری شعله ور بود و حتی پیش از چراغ نفتی که در قابی از مس و مروارید از وسط سقف آویزان بود مطبخ را روشن می‌کرد. در سمت راست‌شان، ظرف شویی ناگهان از پارچ فلزی و حوله پوشیده شده بود. در سمت چپ، میز وسط مطبخ را به جلو قفسه کوچک چوپ سفید لرزانی هل داده بودند. حالا یک چمدان کوچک، یک قوطی کلاه و یک بقچه روی میز را پوشانده بود. در تمام گوشه کنارهای مطبخ بار و بندیل‌های کهنه، از جمله یک سبد بزرگ همه گوشه کنارها را گرفته بود و فقط یک جای خالی در وسط، نزدیک آتش، مانده بود. در این جای خالی، روی تشکی که عمود بر بخاری دیواری پهن کرده بودند، زن دراز کشیده بود، صورتش روی بالش بی روبالشی اندکی به یک ور افتاده و موهایش اکنون از هم باز شده بود. اینک دیگر پتوها نیمی از تشک را می‌پوشاند. در سمت چپ تشک، صاحب غذاخوری زانو زده بود و تکه نپوشیده تشک را می‌پوشاند. حوله‌ای را که آب قرمز از آن می‌چکید در طشتی می‌چلانند. در سمت راست زن عربی، بی حجاب، چهار زانو نشسته بود و طشت لعابی دیگری را که اندکی پوسته پوسته

شده و بخار آب گرم از آن بلند بود به حالتی که گویی پیشکش می کند در دست هایش گرفته بود. این دو زن هیکل خود را روی دو طرف ملافۀ دولایی انداخته بودند که از زیر تنۀ بیمار می گذشت. سایه ها و شعله های بخاری روی دیوارهای دوغاب زده و بسته هایی که اتاق را انباشته بود بالا و پایین می رفت و از آنها هم نزدیک تر روی صورت های آن دو زن پرستار و روی تن زن بیمار که زیر پتو مچاله شده بود به سرخی می زد.

وقتی که دو مرد وارد شدند زن عرب نگاه سریعی به آن ها انداخت و خندۀ ریزی کرد بعد روبه طرف آتش چرخاند، دست های لاغر و سیاه سوخته اش هم چنان طشت را پیشکش می کردند. زن صاحب غذاخوری نگاهی به آنان کرد و با خوشحالی فریاد کشید: «دکتر، دیگر احتیاجی به شما نیست. کار خودش تمام شد.» زن از جا برخاست و هر دو مرد در کنار بیمار چیز بی شکل خون آلودی دیدند که با نوعی حرکت در جا تکان می خورد و اکنون صدای ممتدی از او بیرون می آمد که شبیه قرچ قرچ زیر زمینی کمابیش نامحسوسی بود. دکتر گفت: «این طور می گویند. کاشکی به بند ناف دست نزده باشید.» زن خنده کنان گفت: «نه، باید یک کاری را هم برای شما می گذاشتیم.» از جا برخاست و جای خود را به دکتر داد که او هم نوزاد را از چشمان کورمری، که در آستانه در ایستاده و کلاه از سر برداشته بود، پنهان کرد. دکتر چمباتمه زد، کیفش را باز کرد و طشت را از دست زن عرب گرفت و زن عرب فوراً خود را از میان نور کنار کشید و در سه کنجی تاریک بخاری دیواری پناه گرفت. دکتر، هم چنان پشت به در، دست هایش را شست و روی آن ها الکل ریخت که قدری بوی تفالۀ انگور می داد و بویش آنآ همه مطبخ را گرفت. در این لحظه، بیمار سرش را بلند کرد و شوهرش را دید. لبخند دل انگیزی شکل صورت زیبای خسته اش را عوض کرد. کورمری به سوی تشک رفت. زنش به نجوا به او گفت: «آمد.» و دستش را به طرف بچه دراز کرد. دکتر گفت: «بله. ولی آرام باشید.» زن با حالت پرس وجو به او نگاه کرد. کورمری که پایین تشک ایستاده بود به او اشاره کرد که آرام باشد. «بخواب.» زن به پشت افتاد. در این هنگام باران روی بام سفالی کهنه دو چندان می بارید. دکتر دست زیر پتو برد و کارهایی کرد. بعد برخاست و مثل این بود که چیزی را روبروی خود تکان می دهد. جیغ کوچکی شنیده شد. دکتر گفت: «پسر است. تیکۀ قشنگی هم هست.» صاحب غذاخوری گفت: - «این هم زندگی را خوب شروع کرده. توی خانه تازه.» زن عرب از همان سه کنجی خندید و دوبار کف زد. کورمری به او نگاه کرد و او، خجالت زده، رو برگرداند. دکتر گفت: «خوب. حالا یک دقیقه از این جا بروید.» کورمری به زنش نگاه کرد. اما صوت زنش هم چنان روبه عقب افتاده بود. فقط دست هایش که روی پتوی زمخت دراز شده بود یادآور لبخدی بود که دمی پیش مطبخ فقرزده را انباشته و دگرگون کرده بود. مرد کاسکتش را به سر گذاشت و به طرف در رفت. صاحب غذاخوری فریاد زد: «اسمش را چی می خواهید بگذارید؟» - «نمی دانم، فکرش را نکرده ایم.» مرد نگاهی به بچه انداخت: «حالا که شما آمدید اسمش را می گذاریم ژاک.» زن

صاحب غذاخوری زد زیر خنده و کورمری رفت بیرون. زیر شاخه مو، مرد عرب هم‌چنان گونی به سر، منتظر بود. نگاهی به کورمری انداخت که چیزی به او نگفت. عرب گفت: «بیا»، و گوشه‌ای از گونی خود را به طرف او دراز کرد. کورمری در آن پناه گرفت. شانه عرب پیر و بوی دودی را که از لباس‌هایش بلند می‌شد و باران را که بر گونی روی سرهایشان می‌بارید حس می‌کرد. بی آنکه به هم‌صحبتش نگاه کند گفت: «پسر است.» عرب جواب داد: «خدا را شکر. حالا دیگر خان‌خانان شدی.» آبی که از هزاران فرسنگ آن سوتر آمده بود بی وقفه جلو چشم آنان روی تفاله کوره می‌ریخت و گودال‌های بی شمار در آن کنده بود، بر روی تاکستان‌های دورتر می‌ریخت و داربست‌های سیمی هم‌چنان زیر قطره‌های باران برق می‌زد. به دریای شرق نرسیده بود و اکنون داشت تمام آن دیار، همه زمین‌های باتلاقی نزدیک رودخانه و کوه‌های اطراف و نیز زمین پهناور نیمه‌کویری را زیر آب می‌برد که بوی تند آن به دو مردی می‌رسید که زیر یک گونی تنگ کنار هم ایستاده بودند و پشت سر آنان صدای جیغ کوتاهی گاه‌گاه بلند می‌شد. شب دیر وقت کورمری با شورت بلند و پیراهن پشمی کلفت روی تشک دیگری نزدیک زنش دراز کشیده بود و رقص شعله‌ها را بر روی سقف تماشا می‌کرد. حالا دیگر مطبخ کم و بیش مرتب شده بود. در آن طرف زنش بچه در سبد رخت بی سر و صدا آرمیده بود و فقط گاهی غرغر ضعیفی از خودش درمی‌آورد. زنش هم خوابیده بود، رویش را به او کرده بود و دهانش اندکی باز بود. باران بند آمده بود. فردا صبح بایستی کار را شروع کند. در کنار او، دست زنش که به همان زودی پینه بسته و تقریباً مثل چوب شده بود به او از کار خبر می‌داد. دست خود را جلو برد و آرام روی دست بیمار گذاشت و سرش را عقب کشید و چشمانش را بست.



ناشر نسخه الکترونیک:

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)